

ژنرال پاورز گفت: «اگر این حمله درست باشد ما به سلاحهائی بیش از بمبافکن نیاز داریم و در این صورت جک، وعده ما بزودی در جهنم! موافقی؟»
«بله، بیل.»

برینجر گوشی را به جای خود گذاشت و دوباره به تابلوی بزرگ نگاه کرد. خطر جدی بود و اگر معجزه‌ای روی نمی‌داد جنگ جهانی سوم آغاز می‌شد. هر کس که شغل برینجر را داشته باشد باید همواره منتظر چنین پیشامدی باشد. همین فکر تا حدودی او را تسکین می‌داد. سپس به نوه‌ها، همسرش، و حتی پسر لعنتی‌اش فکر کرد و ناگهان جنگ به نظرش چیزی بیش از یک حرفه آمد.
به کانلی دستور داد همه موشکهای قاره‌پیما را گرم کنند تا برای پرتاب آماده باشند.

ژنرال دوباره نقاط قرمز را که بطور قطع به ایالات متحد نزدیک می‌شدند نگاه کرد. هر یک از آنها نمایانگر یک موشک حامل میلیونها تن مواد منفجره بود که می‌توانست شهرهائی را بطور کامل ویران کند و میلیونها انسان را در چند ثانیه از بین ببرد.

ژنرال با خود اندیشید: «عزرائیل روز بزرگی در پیش دارد!»
آجودان ژنرال که سعی می‌کرد توجه او را به خود جلب کند یک تلفن زرد رنگ بطرفش دراز کرد. ژنرال گوشی را برداشت و همه افرادی که در مقر فرماندهی حضور داشتند نگاههایشان متوجه او شد زیرا می‌دانستند معنی تلفن زرد چیست.
چیزی به اتخاذ وحشتناکترین همه تصمیمها نمانده بود.

دیوید به جنیفر گفت: «مثل اینکه رفته رفته به این حقه پی می‌برم. با اینهمه، میل دارم تصویرهای بیشتری در اختیار داشته باشم. وقتی برنامه خودم را می‌سازم به آن چند تصویر خیلی عالی اضافه خواهم کرد.»

جنیفر پرسید: «دوباره صوت چه خواهی کرد؟ تو می‌توانی یک مقدار سر و صدا مثل اتاقهای ویدئو اضافه کنی.»

«البته، صدای انفجار، صدای ماشین.»
 «و فریادهائی بوسیلهٔ دستگاه ترکیب کنندهٔ صداها.»
 «نه، با آن دستگاه نمی‌شود. تو قبلاً فریاد یک نواخت آن را شنیده‌ای.»
 دیوید دوباره متوجه صفحه‌های شد که روی آن حروف تازه‌ای نوشته
 می‌شد و به دنبال هر حرف یک علامت سؤال بود. سپس رو به جنیفر
 کرد و در حالیکه بیهوده می‌کوشید لهجهٔ روسها را تقلید کند گفت:
 «رفیق مک، رفیق جوشوا از ما می‌پرسد آیا می‌خواهیم نیروهای زیر
 دریائی را هم وارد عمل کنیم؟»
 جنیفر با خنده گفت: «البته. زیر دریائیها را هم در اختیار بگذارند.»
 در لحظه‌ای که دیوید می‌خواست دستور مقتضی را تایپ کند
 صدای شدیدی در باغ پیچید و به دنبال آن پارسهای سرسام‌آور سگی
 شنیده شد.

دیوید گفت: «اوه! رفیق مک، کماندوهای نیروی دریائی به ما حمله
 کرده‌اند. کرم‌لین را خبر کنید! کاکب را خبر کنید!»
 در این هنگام صدائی فریاد زد: «دیوید!»
 جنیفر گفت: «رفیق لایتمن، امریکائیها سلاح سری خود را بیرون
 آورده‌اند.»

هر دو از خنده هلاک شدند. دیوید جلوی پنجره رفت، پائین را نگاه
 کرد و با دیدن پدرش گفت: «بله، فرمانده شخصاً در برابر دو سطل
 زبالهٔ واژگون شده، با خشم و نفرت ایستاده است.»
 پدر با دیدن دیوید فریاد زد: «من صدبار به تو گفته بودم سرپوش
 سطل زباله را محکم ببند. بین چه وضع آشفته‌ای به وجود آمده؟»
 دیوید گفت: «پنج دقیقهٔ دیگر پایین می‌آیم.»
 پدرش فریاد کرد: «پنج دقیقهٔ دیگر نه، همین الان باید پائین بیائی
 و زباله‌ها را جمع کنی.»

خانم لایتمن پس از دیدن وضع با لحن آرامتری گفت: «عزیزم،
 ممکن است از تو خواهش کنم پائین بیائی و دستور پدرت را انجام
 دهی؟»

دیوید روی تخت خود پرید و با این کار موجب شد چند کتابی که

روی آن بود به اطراف پرت شود.

جنیفر با نگاهی مشفقانه پرسید: «آخرین اتمام حجت است، رفیق؟»

«بله، این بی‌معرفتها درست موقعی که بازی ما به جای پرهیجان خود رسیده بود عیش ما را بهم زدند.» سپس با افسوس به کامپیوترش نگریست و با عصبانیت آن را خاموش کرد.

در کریستال پالاس، روی نقشه بزرگ امریکای شمالی همه چراغها شروع به چشمک‌زدن کردند. صفحه همه گیرنده‌ها تار شد و ناگهان صدای آژیر قطع گردید.

آدلر که به صفحه رادار نگاه می‌کرد حیرت‌زده شد. سروان نیوت فریاد زد: «بر شیطان لعنت!»

سرهنگ کانلی با التهاب مشغول سر و کله‌زدن با میز فرمان خود بود. سپس همه صفحه‌ها بصورت اول درآمدند و روی هیچیک از آنها اثری از موشکهای روسی باقی نماند.

سرهنگ کانلی لحظه‌ای گوشیه‌های خود را بکار برد و بعد به ژنرال برینجر نگاه کرد. ژنرال بیحرکت ایستاده بود و عرق می‌ریخت.

سرهنگ گفت: «همه گزارشها حاکی از آن است که هیچگونه اثری از موشکها دیده نمی‌شود.»

مدتی طول کشید تا این پیام به مغز ژنرال رسوخ کند. ناگهان امید بر او غلبه کرد و گفت: «فرماندهی هوایی را بگیرید و بگوئید منتظر بمانند.»

در این وقت ژنرال مردی را دید که پیراهن کشیاف به تن دارد و در سالن بزرگ کنترل می‌دود و بازوهایش را برای جلب توجه دیگران با هیجان تکان می‌دهد. این «پال ریشر» بود که فریاد می‌زد: «متوقف کنید! متوقف کنید!»

تکنیسینها با بهت و حیرت او را با نگاه دنبال می‌کردند. ریشر ادامه داد: «این یک نمایش بود! یک حمله ساختگی!»

ریشر بمحض آنکه موضوع را فهمیده بود به اتاق «طرح» دویده و در راه یک صندلی را هم واژگون کرده بود. ضمناً با خود گفته بود: «باید قبل از اینکه موشکها پرتاب شوند خودم را به فرماندهی

برسانم.»

ژنرال که مبهوت بود از اطرافیان پرسید: «او چه می گوید؟»
ریشتر که جسماً برای اینگونه دوندگیها ساخته نشده بود يك تكنيسين را که در مسیرش بود کنار زد، از پلکان بالا آمد، و نفس زنان گفت: «به ما حمله نشده است!» و پس از نفس تازه کردن اضافه کرد: «این يك نمايش بود! شما را به خدا!...»

ژنرال که از خشم سرخ شده بود گفت: «بر شیطان لعنت! معلوم هست در این خراب شده چه می گذرد؟ ضمناً شما، آقای ریشتر، می دانید که در اینجا نباید دوید چون ممکن است به کسی آسیب برسد.»
ریشتر گفت: «متأسفم. ما نمی دانیم چطور، اما از خارج يك حمله ساختگی در کامپیوتر مرکزی به راه انداخته اند.»

در این هنگام پاتریسیا نیز سر رسید و يك برگ چایی را که از کامپیوتر دریافت کرده بود به ریشتر داد.

ژنرال با خود اندیشید: «همه اش زیر سر مك كيتريك و ماشینهای لعنتی او است. خود حرامزاده اش هم اینجا نیست که ببیند چه محشری پیا شده.» سپس دستور داد: «کانلی، اعلام خطر را قطع کنید و به وضعیت دفکن ۴ بروید تا ببینیم دقیقاً وضع از چه قرار است...»

ریشتر با عصبانیت چشمانش را از روی ورقه برداشت و به پاتریسیا فریاد زد: «من به شما نگفته بودم خط را قطع کنید. من نگفته بودم ولی شما قطع کردید!» و بعد با قیافه ای هراسان به ژنرال نگاه کرد و گفت: «متأسفانه قبل از آنکه ما بتوانیم عامل این کار را ردیابی کنیم تماس را قطع کرده اند.»

پاتریسیا هیلی بدون آنکه خود را بیازد گفت: «ما منطقه ای را که از آنجا دستور حمله ساختگی صادر شده است شناسائی کرده ایم.»

برینجر پرسید: «کجاست؟»

«سیاتل. ایالت واشینگتن.»

فصل ۶

خورشید آهسته در افق ناپدید می‌شد و تصویر سکه‌ای را مجسم می‌کرد که به آرامی از شکاف يك ماشین ویدئو به آن داخل می‌شود. نسیم مطبوع بهاری شاخ و برگ درختان را تکان می‌داد. دیوید لایتمن در حالی که آهسته سوت می‌زد و بلوز اسپرت یقه‌بازی بر تن داشت به خانه برمی‌گشت.

آن روز خیلی سرحال بود و دوشنبهٔ پر ماجرائی را گذرانده بود. درسها سرعت طی شده و رفتار جنیفر مك با او خیلی دوستانه بود. فکر می‌کرد همین روزها از جنیفر دعوت کند تا برای بازی به اتاق ویدئو بیاید. البته این کار را فوری نمی‌شد کرد زیرا هر چند او دختر خوبی بود اما دیوید کارهای دیگری هم داشت.

آنچه دیروز در بازی با «جوشوا» ضبط کرده بود در اتاقش بود و به علت افزایش اطلاعات جمع‌آوری شده و کار خارق‌العاده‌ای که در پیش داشت خوشحال بود.

هنگامی که با شادی از پیاده‌رو نزدیک خانه‌شان بالا می‌رفت مشاهده کرد گل‌هایی که مادرش کاشته است شکفته‌اند و بوی آنها، توأم با بوی چمن خانهٔ همسایه که تازه کوتاه شده، فضا را پر کرده است.

با خود اندیشید پدر و مادرش در خانه هستند و با تبسم وارد خانه شد. تلویزیون در سالن روشن بود. پاهای پدرش که از مبل نرم و مورد علاقه او بیرون آمده بود دیده می‌شد و دیوید سرش را توی اتاق کرد و گفت: «سلام پدر.»

پدرش زیر لب جوابی داد و کانال تلویزیون را عوض کرد. دیوید شانه بالا انداخت و سرعت از پلکان بالا رفت. هنوز دو سه پله بالا نرفته بود که مادرش صدا زد: «دیویدا» دیوید یکباره ایستاد. در این نحوه صدا کردن مادرش چیزی بود که او از بچگی می‌شناخت و ناراحتش می‌کرد. این بود که از پله پائین آمد و در حالیکه از خود می‌پرسید موضوع چیست، گفت: «از من چه کاری سر زده؟»

مادرش با قیافه جدی یک زن صاحب شغل، و آرایش زنانه که در بنگاههای معاملاتی کار می‌کنند از آشپزخانه بیرون آمد و یک کاغذ سفید در دست داشت. آنگاه با تکان دادن کاغذ گفت: «خیلی چیزها باید بگویم، و ناگهان قیافه جدی او تبدیل به یک لبخند مشفقانه شد و اضافه کرد: «عزیزم، تو همه امتحانات این نیمسال را بخوبی گذرانده‌ای. به تو تبریک می‌گویم.»

دیوید نگاهی به کارنامه انداخت و متوجه شد که ارتباط کامپیوترش با کامپیوتر دبیرستان پر ثمر بوده است. شانه‌هایش را به علامت بی‌اعتنائی بالا برد و مادرش با مهربانی دست در گردن او انداخت و گفت: «برو کارنامه را به پدرت نشان بده. من از پیش به او گفته بودم که تو موفق خواهی شد.»

مادر دیوید بازوی او را گرفت و به سالن کوچک نزد پدرش برد و گفت: «عزیزم، کارنامه دیوید را ببین.» دیوید با خود گفت: «عجب گیری کرده‌ام!» او ترجیح می‌داد به اتاقش برود و به تحلیل بازی خود با جوشوا پردازد.

در این هنگام ساعت اخبار تلویزیون شروع شد و گوینده با قیافه‌ای جدی عنوان مهمترین خبر شب را اعلام کرد: «دیروز به مدت سه دقیقه و نیم یک آژیر حمله اتمی، همه نیروهای دفاعی امریکا را به حالت

آماده باش در آورد.»

خانم لایتمن به شوهرش گفت: «کارنامه دیوید را نگاه کن.»
 آقای لایتمن با اعتراض اظهار داشت: «بگذار اخبار را بشنوم. شنیدی چه گفت.» سپس تمام حواس خود را متوجه تلویزیون کرد.
 گوینده ادامه داد: «تصور می‌شد یک حمله غافلگیرانه از طرف شورویها شروع شده است و آنها موشکهای هسته‌ای به خاک امریکا پرتاب کرده‌اند.»

دیوید هم با تعجب گوش داد و کم کم مطالبی در مغزش نقش بست، تا آنجا که بهت و حیرتش رفته رفته تبدیل به ترس شد، ترسی فلج کننده.

آقای لایتمن گفت: «خدای بزرگ!»

گوینده افزود: «یکی از سخنگویان پنتاگون اعلام داشته است که اشتباه فوق ناشی از نقص در کار یک کامپیوتر بوده اما همه چیز به حال عادی باز گشته است. جزئیات امر متعاقباً توضیح داده خواهد شد.»
 آقای لایتمن که حیرت کرده بود به همسرش گفت: «من به تو گفته بودم که ما از هر زمان به پایان دنیا نزدیکتریم. دیوید، می‌شنوی؟»
 دیوید که مسلماً با دقت هم گوش می‌داد با خود اندیشید: «مگر ماشین نگفته بود که این یک بازی است. فقط یک بازی؟»

سپس با کلامی نامفهوم عنبر خواست، به اتاقش رفت، و تلویزیون خود را روشن کرد تا دنباله گزارش را بشنود. سخنگوی وزارت دفاع می‌گفت: «دیگر خطری وجود ندارد و چنین سانحه‌ای یک در میلیون بار ممکن است اتفاق بیفتد و مطمئناً دیگر روی نخواهد داد.»
 در این وقت تلفن زنگ زد و دیوید از جا پرید. گوشی را برداشت و گفت: «الوا»

صدای جنیفر را شناخت که می‌پرسید: «دیوید، تلویزیون را نگاه می‌کنی؟»

«اخبار را؟ بله!»

جنیفر که بسیار هیجان زده شده بود گفت: «ما این کار را کرده‌ایم.»
 دیوید فوراً افکار خود را جمع و جور کرد و به این نتیجه رسید که

دنیاى كوچك بازيهاى او ابعادى وحشت آور پيدا كرده است. سپس گفت: «من هم اينطور فكر مى كنم و مى ترسم. جنيفر، چه بايد بكنيم؟ حتماً بزودى ما را دستگير خواهند كرد...»

پس از چند لحظه سكوت جنيفر پرسيد: «آقاى باشرف، منظورتان از «ما» چيست؟» سپس خنديد و گفت: «اگر آنها قصد آزار داشتند تا كنون ما را پيدا کرده بودند. در هر حال روز پرماجرایی بود.»
ديويد به اندازه جنيفر مطمئن نبود. ارتش امريكا يك غول است و غولها آهسته حركت مى كنند.

پس گفت: «بله... من حدس مى زنم...»
جنيفر سخن او را قطع كرد و گفت: «آرام باش، فقط ديگر اين شماره را نگر و آن را در سطل زباله بينداز.»
ديويد خود را با اين اميد اندك، دلخوش كرد و گفت: «بهرحال اين ممكن است... من مجبور شدم ارتباط را بطور ناگهاني قطع كنم... آنها شايد فرصت نيافته باشند فرستنده را رد يابي كنند.»
جنيفر گفت: «يقيناً همينطور است. ناراحت نباش و فكر كن هيچ اتفاقي نيفتاده است.»

«متشكرم جنيفر. تو روحيه مرا تقويت كردى.»
«خداوندا. با اينهمه، باور نكردنى است! اگر من با مادرم درباره آن حرف بزدم چطور است؟»
ديويد كه نزديك بود از اين سؤال دچار حمله شود گفت: «نه جنيفر، تنها مى كنم با كسى حرف نزن.»

جنيفر از اين واكنش ديويد دلسرده شد. ظاهراً متوجه نبود اين ماجرا چه پى آمدهاى مى تواند در بر داشته باشد، اما گفت: «بسيار خوب، فردا در مدرسه مفصلتر صحبت خواهيم كرد.»
«موافقم. خداحافظ»

ديويد گوشى را سر جايش گذاشت و روى تخت افتاد. سرش را زير بالش برد و سعى كرد افكار خود را متمرکز سازد. با خود گفت: «خدايا! اگر «رالف» سطل زباله را بر نگردانده بود... اگر پدرم از من نخواستنه بود كه فوري پائين بروم... اگر... اگر... اگر...»

دنیا را يك سگ نجات داد!

سپس متوجه شد که اطرافش پر از مدارك جرم است. با ترس از روی تخت پائین پرید. کتابها و مجله‌ها و گزارشهای رسمی همه اتاق را پر کرده بود. لوله‌های کاغذ چاپ در همه گوشه‌های اتاق مثل بقایای تریینات يك جشن بزرگ بطور ماریپچ گسترده شده بود. عکسی از فالکن که از يك مجله بریده شده بود به تخته‌ای در کنار دیوار نصب بود.

دیوید نگاهی به عکس کرد. استفن فالکن صورتی کشیده و پر احساس داشت. موها و سیبش به شیوه انگلیسی آرایش یافته بود و در نگاهش کنجکاوی مخصوصی دیده می‌شد، از آن نوع که در خود دیوید نیز وجود داشت. يك انگشت خود را روی شقیقه‌اش گذاشته بود و به نظر می‌آمد با لهجه انگلیسی خود می‌گوید: «دوستان، این ظریف‌ترین و کاملترین کامپیوترهاست.»

او با نبوغ خود دهها سال زودتر از زمانش به دنیاهای خارق‌العاده پا گذاشته بود. فقط فالکن می‌فهمید چه چیزی دیوید را بسوی این بازیهای پیچیده جذب می‌کند. نه پدر و مادرش درك می‌کردند که این ماشینها چه اثری در او می‌کند، نه جنیفر، و نه حتی جیم استینگ. دنیای آنها جهان عقل و عدالت و انصاف و نظم بود. درك کردن این جهان با کوشش زیاد امکان داشت... درست بر عکس آنچه در زندگی می‌گذرد. به نظر دیوید، تسلط یافتن بر يك برنامه با هیچ چیز دیگری برابر نبود.

عکس را با تأسف برداشت و خطاب به آن گفت: «من می‌خواستم... گمان می‌کنم می‌خواستم فقط شما را بهتر بشناسم، پرفسور فالکن.» سپس عکس را در سبد کاغذها که دیگر لبریز شده بود انداخت. کتابهایش کنار در، روی هم چیده شده بود و هنگامیکه می‌خواست آنها را بردارد زنگ تلفن بصدا در آمد.

آیا باز هم جنیفر بود؟ او تنها کسی بود که شماره سری او را می‌دانست. این شماره را به کمک جیم استینگ روی خط تلفن منزل انداخته بود ولی در شرکت تلفن ثبت نشده بود.

دستگاه با کامپیوتر شرکت در ارتباط مستقیم بود و این تمهید به او امکان می‌داد حتی برای تلفنهای دور هم پولی نپردازد. با تردید گوشی را برداشت و گفت: «جنیفر؟» صدای مهمه مخصوص کامپیوترها بگوش رسید. آیا طرف هم مثل خود او یک سارق ارتباطات است؟ این می‌توانست مسیر فکری او را تغییر دهد.

گوشی را در «مادم» قرار داد، سیستم را بکار انداخت و به سر کار خود رفت.

ناگهان دستگاه صوتی گفت: «سلام، پرفسور فالکن.» دیوید بهت‌زده شد و وقتی برگشت مشاهده کرد که روی صفحه نوشته شده است. «سلام، پرفسور فالکن.» دیوید با تعجب جلو میز فرمان خود نشست و تقریباً بی‌اراده این جملات را ماشین کرد: من فالکن نیستم. فالکن مرده است. دستگاه صوتی جواب داد: «از این خبر متأسفم. بازی دیروز قطع شد. هر چند هدف بدست نیامد ولی راه‌حل نزدیک است.» روی صفحه، اعداد و حروف پشت سر هم ظاهر می‌شدند:

زمان بازی سپری شده: ۲۶ ساعت ۱۲ دقیقه ۱۴ ثانیه

زمان باقیمانده بنا بر تخمین: ۵۲ ساعت ۱۷ دقیقه ۴۸ ثانیه

دیوید احساس می‌کرد که قلبش از تپش باز می‌ایستد «وای! پس هنوز تمام نشده بود؟» کامپیوتر ادامه داد: «... هر چند هدف بدست نیامد...»

دیوید دگمه «توقف» را فشار داد و تایپ کرد: هدف چیست؟ کامپیوتر فوری جواب داد: برنده شدن.

دیوید گوشی را از «مادم» بیرون آورد و آن را با خشونت روی تلفن گذاشت. دستهایش می‌لرزید و خود را موظف دانست که تمام آثار جرم را از اتاقش بزداید.

آن شب زنگ تلفن چندین بار بصدا در آمد و دیوید سرانجام دوشاخه تلفن را از پریز در آورد.

او بزحمت توانست بخوابد. در خواب دید سوار يك بمب اتمی است که شکل دستگاه ویدئو را دارد و او را بسوی نیستی می برد.

فصل ۷

«چاونسی»^۱، مرد سیاهی که در پشت پیشخوان کافه ایستاده بود پرسید: «خوب، لایتمن، تو هنوز هم از مدرسه قاچاق می‌شوی؟ ساعت ده است.» سپس در حالیکه صورت حساب لایتمن را که یک همبرگر و یک شیر خورده بود ماشین می‌کرد، به دستگاه‌های الکترونیک داخل کافه اشاره کرد و گفت: «وقت داری با اینها بازی کنیم؟ من از بس شب تا صبح را اینجا گذرانده‌ام به این بازیها وارد شده‌ام.»

دیوید یک اسکناس یک‌دلاری مچاله شده روی پیشخوان انداخت و گفت: «من خوابم برده بود و حالا باید با عجله به دبیرستان بروم. متشکرم.»

چاونسی گفت: «تو در بازیهای کامپیوتری خیلی اسم در کرده‌ای و اگر در مسابقات شرکت کنی نانت در روغن است.» سپس در حالیکه اسکناس را در کشو میز می‌گذاشت سیگاری روشن کرد و ادامه داد: «حتی امروز یک نفر درباره تو اطلاعاتی می‌خواست و شنیدم می‌گفت تو در این بازیها استاد هستی. چه فکر می‌کنی؟ آیا او ترا به مسابقه دعوت خواهد کرد؟ اگر این کار را بکند، جهنم، من همهٔ پس‌اندازم

1)Chauncey

را روی تو شرط بندی می کنم.»

دیوید لایتمن يك باره ایستاد. بوی قهوه آمیخته با دود سیگار ناگهان دلش را بهم زد. پرسید: «کسی می خواسته مرا ببیند؟»
«بله، مثل اینکه تو شهرت زیادی پیدا کرده ای و اگر مسابقه ای با تو ترتیب بدهند بازی جالبی خواهد بود.»
«چه قیافه ای داشت؟»

چاونسی شانه بالا انداخت و گفت: «نمی دانم. جوان بود. من به او گفتم تو در مدرسه هستی. ولی فعلا که اینجا ای. چرا نگران شدی؟»
دیوید از در بیرون آمد و پارکینگ را به دو طی کرد. سپس آهسته راه رفت و با خود گفت: «صبر کن، ممکن است بیمار روانی بشوی. همه می دانند که تو در بازیهای ویدئو استعداد داری و شهرتی بهم زده ای. شاید کسی که سراغ ترا می گرفته آدم بی غل و غشی باشد. پس آرام باش، و گر نه در تمام عمر عصبی خواهی بود.»

در این لحظه يك وانت سبز از پهلو او گذشت. دو مرد چهار شانه و قوی هیکل با قدم دو به او نزدیک می شدند. دیوید در دل گفت: «بله، به خودت مسلط باش، و گر نه خواب هم به چشمانت نخواهد آمد. تو خیال می کنی که همه دوندگان لعنتی که بطرف تو می آیند می خواهند آسیبی به تو برسانند.»

این فکر او را به خنده انداخت و با اطمینان بیشتری به راه افتاد. همانطور که جنیفر گفته بود، اگر می توانستند او را دستگیر کنند تا بحال کرده بودند. تا چند روز دیگر موضوع بکلی فراموش می شد. فقط او این تجربه را پیدا کرد که دیگر در هر کاری دخالت نکند.
دیوید اینک خود را شخص دیگری احساس می کرد.

دونده ها نزدیک می شدند و او خود را کنار کشید تا به آنها راه بدهد. آن دو خیلی بزرگتر از او بودند و قیافه مطبوعی هم نداشتند.
در این هنگام آن دو مرد قوی هیکل بطرف او آمدند و بازوهایش را محکم گرفتند. یکی از آنها با نگاهی حاکی از رضایت گفت: «این دیوید لایتمن است.» سپس دیوید را روی زمین خواباندند و قبل از آنکه بدانند از او چه می خواهند دهانش را با زور باز کردند و همان

مرد گفت: «اثری از کپسول سیانور در دهانش نیست.»
مرد دیگر که دیوید را روی زمین نگاه داشته و پایش را روی شکم او گذاشته بود گفت: «مردك پست!»

دیوید فریاد زد: «ولم کنید! کمک! پلیس!»
وانت سبز که مسیر خود را برگردانده بود توقف کرد. مردی با کت و شلوار و کراوات بطرف آنها آمد، کارتی از جیب خود در آورد و به دیوید نشان داد و گفت: «ما مأموران اف‌بی‌آی هستیم. حرفی داری؟»

آن دو نفر جیبهای او را خالی کردند و به دستهایش دستبند زدند. مردی که کارت را نشان داده بود گفت او را به وانت ببرند و به دیوید گفت: «آقای لایتمن، بعضیها خیلی خوشوقت خواهند شد با شما صحبت کنند.»

دیوید خود را گیج و کوفته و بسیار وحشتزده در وانت یافت.

روزی که ممکن بود دنیا وارد جنگ جهانی سوم شود، جان مک کیتریک با زن و فرزندانش در شهر «دنور» منزل مادر زنش بود. بعد از ظهر روز بعد او به کریستال پالاس بازگشت و بمحض ورود به پاتریسیا گفت: «چرا مرا فوری خبر نکردید. مگر من مثلا مسؤول نیستم؟»

«ریشتر و من فکر می‌کردیم بتوانیم از عهده برآئیم...»
«پاتریسیا، من به درد سر افتاده‌ام. برینجر مرا فوری احضار کرده است.»

قبلا همه چیز بخوبی گذشته بود. مسافرت به «دنور» زنش را مطمئن کرده بود و به او امکان می‌داد چند شبی را براحتی بگذرانند. حذف پستهای فرماندهی اتاقکها طبق پیش‌بینی انجام می‌شد و کار انسان به ماشین واگذار می‌گردید. همه چیز بر وفق مراد بود تا اینکه...

سپس گفت: «در هر حال باید برای مقابله با همه چیز آماده شد.»
و پس از آنکه پاتریسیا را در آغوش کشید ادامه داد: «می‌ترسم مجبور

باشیم شبهای زیادی را تا دیر وقت کار کنیم.»

پاتریسیا او را با مهربانی بوسید و گفت: «متأسفانه اینطور است.»

در داخل کریستال پالاس سرهنگ کانلی یک عده تورست زن و مرد و نوجوان را که همگی لباسهای زیبایی در بر داشتند راهنمایی می کرد. سرهنگ توضیح می داد: «...این مجتمع دائماً در حال آماده باش است. مثلاً امروز صبح فرماندار نیوجرسی و مشاورانش اینجا آمده بودند که بدانند چرا ما در وضعیت دفکن هستیم...»

مک کیتریک با شنیدن این جمله از پاتریسیا پرسید: «چرا دفکن؟»

پاتریسیا با لحنی آرام ولی با نگاههایی که حاکی از نگرانی بود پاسخ داد: «ماهواره های شوروی حرکات بمب افکنهای ما را ردیابی کرده اند. روسها همان دم به حال آماده باش درآمده اند. ما به آنها گفته ایم که عمل ما فقط یک تمرین بوده حالا منتظریم که آنها آرام بگیرند.»

مک کیتریک که ناراحت بود با پرخاش گفت: «اگر اختیار با من بود همه این توریستها را بیرون می ریختم.»

«جان، تو وقتی کارها مطابق خواستهات پیش نمی رود، ملال آور می شوی.»

«سیستم مرا متهم می کنند که نزدیک بوده جنگ جهانی سوم را بوجود بیاورد و تو تعجب می کنی که چرا من بدخلفی می کنم؟»

«جان، هیچکس ترا متهم نکرده، دیگر همه می دانند که این پسر بچه موجب بروز واقعه شده است.»

«اما سیستم من به او امکان دخالت داده و وضع من در خطر است. پس خانم هیلی، به من حق بدهید که فعلاً حال خوشی نداشته باشم.»

«با اینهمه، اگر سازگارتر بودی بهتر بود.»

«پاتریسیا، از روابط خصوصی مان سوءاستفاده نکن و توجه داشته باش که من هنوز رئیس تو هستم.»

پاتریسیا چیزی نگفت و باز در کنار او قدم زد.

مک کیتریک گفت: «این قیافه را بگیر! تو با کمترین مناقشه یک کوه یخ می شوی!»

«آقای مک کیتریک، همه چیز را فراموش کنید.»

مک کیتریک با خود گفت: «خدایا! یک جنگ سرد دیگر!»

آنها هم مثل زن و شوهرها گاهی از این برخوردها داشتند ولی اصولاً مک کیتریک خوشش نمی‌آمد اینگونه اختلافات در محیط کار بروز کند و در این هنگام که میزان تندخوئیش بالا رفته بود تنها انتظارش این بود که پسر نادان و پلیدی را که موجب این همه ناراحتی شده بود به چنگ آورد.

آنها بدون آنکه دیگر چیزی بگویند وارد سالن اجتماعات شدند. پال ریشتر جلو تخته سیاه که پر از اعداد و تصاویر بود ایستاده و بلوزش گچی شده بود.

در سالن بوی قهوه و ته‌سیگار به دماغ می‌زد.

«رؤسا» دور میز نشسته و جدی‌ترین قیافه شغلی را به خود گرفته بودند. برینجر نگاههای زهرآگینی به اطراف می‌انداخت. دافرتی و کابوت و واتسن با شکیبایی منتظر بودند که ریشتر گزارش خود را تمام کند و قیافه آنان نشان می‌داد که از توضیحات او چیزی سر در نیاورده‌اند. مردی که مک کیتریک او را نمی‌شناخت و لباس غیر نظامی کهنه و ناصافی در بر داشت در میان آنها بود و چشمانش نشان می‌داد که مدتهاست نخوابیده است.

ریشتر نشست، آهی کشید و ادامه داد: «...آقای کابوت، خواهش می‌کنم سخن مرا بپذیرید که این نوع سوانح یک در میلیون بار ممکن است روی دهد. شرکت تلفن که اجازه داده در بخش فضایی ما در «سانی‌ویل» مداخله تلفنی بشود مسؤول است.»

مک کیتریک از این توضیحات تمکین یافت و کابوت به او گفت: «از دیدن شما خوشوقتم. «جورج وایگن»^۲ از اف‌بی‌آی را به شما معرفی می‌کنم. همانطور که شاید بدانید آنها پسر بچه را برای بازجوئی به اینجا آورده‌اند.»

مک کیتریک دستش را بطرف او دراز کرد و وایگن دست او را بدون شوق و حرارت فشرد. سپس مک کیتریک از ریشتر پرسید: «پال، چگونه

2) George Wigan

این واقعه روی داد؟»

«به احتمال زیاد او با بکار بردن کلمه رمزی که برنامه ریز قبلی بجای گذاشته، وارد سیستم فرعی بازیهای استراتژیک شده است. همه از وجود این کلمه بی اطلاع بودند.»

وایگن سرش را تکان داد و گفت: «این پسر ادعا می کند که در جستجوی «پروتوویزیون» که یک تولیدکننده بازیهای ویدئو است بوده.»

ژنرال برینجر زیر لب گفت: «چرند می گوید.»

مک کیتریک قیافه ای خیلی رسمی به خود گرفت و آمرانه گفت: «پال، من از شما می خواهم که این کلمه را پیدا کنید و آن را از بین ببرید. بهترین مهندسان را مأمور این کار بکنید و یک کمر بند ایمنی دور طرح بکشید.»

برینجر با لحنی که اندکی پرخاشجویانه بود گفت: «کمی دیر شده است، نه؟»

کابوت اضافه کرد: «بله، جان، این نقیصه نگران کننده است.»

مک کیتریک که سعی می کرد خونسرد بماند گفت: «آقایان، به نظر من ما سادگی به خرج می دهیم... منظورم آنست که یک شاگرد مدرسه به این آسانی و برحسب تصادف نمی تواند شماره تلفن را پیدا کند و با وسایل شخصی به سیستم پیچیده ما راه یابد.» سپس مشت خود را روی میز کوبید و افزود: «این پسر حتماً برای کسی کار می کند. این تنها توضیحی است که می شود داد.»

وایگن سرفه ای کرد و ضمن ورق زدن یادداشت هایش گفت: «این پسر تا حدود زیاد با تصویری که می توان از یک عامل بیگانه مجسم کرد مطابقت دارد: با هوش اما به دنبال تفنن... بی اعتنا و بیگانه نسبت به پدر و مادر... و کم معاشرت... ما درباره او اطلاعات زیادی از کسler، ناظم مدرسه که آدم خوبی است بدست آورده ایم و به این نتیجه رسیده ایم که دیوید لایتمن می تواند بعنوان یک عامل ایدئال از طرف کاگب استخدام شود.»

مک کیتریک گفت: «پی بردن به این موضوع آسان است. بگذارید من

از او سؤال کنم.»

کابوت با تبسم اظهار داشت: «عالی است! اما باید مدارکی ارائه دهیم، آنهم خیلی سریع. رئیس جمهور از ما می‌خواهد عاملان را معرفی کنیم و اگر اینها کمونیست هم باشند می‌توان گفت ما رو سفید شده‌ایم.» واتسن از وایگن پرسید: «اگر نتوانیم چنین مدارکی ارائه دهیم آن وقت چه خواهد شد؟ به نظر شما چرا این پسر که می‌گوئید خیلی هم باهوش است میل داشته زندگی میلیونها انسان را به خطر بیندازد؟» وایگن پاسخ داد: «این بی‌سر و پا مدعی است که این گونه کارها را برای تفریح و سرگرمی انجام می‌داده...» مک‌کیتریک با خود اندیشید: «من شخصاً به او فرصت سرگرمی و تفریح خواهم داد.»

در مغز دیوید این صدای تهدیدکننده طنین انداخت که یکنفر با لهجه آلمانی می‌گوید: «آقای لایتمن، ما وسایلی داریم که شما را به حرف در می‌آورد.»

دیوید که عصبی بود به اطراف خود نگاه می‌کرد و منتظر پی‌آمدهای وقایع بود. او را در پرستارخانه مجتمع زیرزمینی حبس کرده بودند، شاید به این دلیل که آنجا تنها اتاق نوراد بود که قفل رمز داشت. قفسه‌های سفید در اطراف او ذهنش را از تصاویر نامطبوع کارد جراحی و سرنگ می‌انباشتند.

ترس دیوید را فرا گرفته بود... دستبند مچهایش را می‌آزرد، نگهبانانی که از میان قهرمانان سابق فوتبال استخدام شده بودند از او با خشونت مراقبت می‌کردند، مسافرت با هواپیما و هلیکوپتر، و از همه بدتر تخیلات گوناگون، او را پریشان می‌ساخت. در مغز دیوید صحنه‌هایی از این گونه می‌گنشت: «سلام، آقا و خانم لایتمن، من از طرف اف‌بی‌آی آمده‌ام. پسر شما در زندان است و فردا به جرم خیانت به میهن روی صندلی الکتریکی خواهد نشست.»

پدرش می‌گوید: «راحت شدیم.»

مادرش با گریه ندا در می‌دهد: «فوق‌العاده است! من می‌توانم داستان

را به يك مجله بفروشم.»

در هر صورت دیوید در وضع بدی بسر می‌برد و هر لحظه حس می‌کرد که می‌خواهد استفراغ کند.

چه اشتباهی کرده بود که «قیصر» کسیر را آدم شریبری می‌دانست. سپس روی میز آزمایش طبی نشست و کاغذ ضد عفونی شده‌ای را که روی آن بود مچاله کرد. دلش می‌خواست گریه کند اما همچنان درمانده به دستبندهایش نگاه می‌کرد.

در این هنگام صدای بیپ، بیپ، بیپ... بلند شد.

دیوید بر خود لرزید. صدا از در می‌آمد و کسی قفل را باز می‌کرد. دیوید با قلبی پر تپش منتظر ماند و به داستان «بیر یا بانو» که اخیراً خوانده بود فکر می‌کرد. کدامیک از آن دو وارد خواهد شد؟

يك گروهبان پلیس هوایی، با اندامی درشت و پر ابهت، در آستانه در ظاهر شد و به شخصی که همراه او بود گفت: «بفرمائید آقا. او را بهر تقدیر اینجا نگاهداشته‌ایم... نمی‌دانم... بنظر خیلی خطرناک نمی‌آید.»

شخص دوم وارد شد. او مسن‌تر بود، يك كت مخملی و کراوات بافتنی در بر داشت. رویهمرفته قیافه‌اش ساده و دوستانه می‌نمود. يك سبیل خوش‌ترکیب که مانند چشمانش سیاه بود بر بالای دهان خندان او يك خط صاف را ترسیم می‌کرد. دیوید با خود گفت: «او دست‌کم چوب و شلاق با خود ندارد. مرد تازه وارد لحظه‌ای سراپای دیوید را نگاه کرد و حیرت خود را از دیدن او مخفی نداشت، مثل اینکه با خود می‌گفت: «این موش مرده نزدیک بود جنگ جهانی سوم را راه بیندازد؟» «سلام دیوید، اسم من مک کیتريك است. من مدیر مجتمع کامپیوتر هستم.»

دیوید دهانش را باز کرد که جواب بدهد اما به این اکتفا نمود که سرش را تکان بدهد. گلویش بقدری خشک شده بود که از آن فقط صدای قورباغه می‌توانست دربیاید.

«گروهبان، ممکن است داخل شوید و دستبندهای او را باز کنید؟»
«البته آقای مک کیتريك.» سپس با دسته کلید وارد شد و دستبندهای

او را باز کرد.

مک کیتريک با متانت ادامه داد: «دیوید من با پدر و مادر شما تلفنی صحبت کرده‌ام و به آنها گفته‌ام که حال شما خوب است و ما هنوز اتهام مشخصی بر ضد شما نداریم. همچنین به آنها توضیح داده‌ام که مدتی وقت لازم است تا این موضوع کاملاً روشن شود.»

در اینجا دیوید توانست با صدایی گرفته پرسد: «چقدر وقت؟»
«این بستگی به خود شما دارد.»

دیوید مچهای خود را مالش داد. خون در دستهایش جریان یافت اما گویی سوزن و سنجاق با خود حمل می‌کرد.

مک کیتريک به نگهبان گفت: «به افسر مسؤول بگویید که من او را برای یک گردش کوچک با خود می‌برم.» سپس به طرف دیوید برگشت و به او لبخند زد و گفت: «در دفتر من راحت‌تر می‌توانیم صحبت کنیم.»
دیوید تردید کرد و از خود پرسید: «آیا در همین‌جا امنیت بیشتری ندارد؟»

«بیایید پسر. من در آنجا چیزهایی دارم که توجه شما را جلب خواهد کرد. به شما قول می‌دهم از آن محل خوشتان خواهد آمد.»
دیوید پاسخ داد: «فکر بکری است.» و از اینکه می‌تواند در چنان اوضاعی حرفهای نیشدار بزند حیرت کرد.

مک کیتريک پدرا نه دستش را روی شانه‌های دیوید انداخت و او را به قسمت کامپیوترها برد.

دیوید با خود اندیشید: «مک کیتريک، جان مک کیتريک.» سپس بدون آنکه بتواند هیجان خود را مخفی کند پرسید: «شما با استفن فالکن کار کرده‌اید، اینطور نیست؟»

«من کار خود را بعنوان دستیار او شروع کرده‌ام. این را از کجا می‌دانید؟»

«من مقاله‌ای را که شما با هم درباره بازی پوکر در جنگ هسته‌ای نوشته‌اید خوانده‌ام.»

مک کیتريک که عمیقاً متحیر شده بود گفت: «مقاله درباره «بلوف»
بله این مقاله خیلیها را ناراحت کرد.»

«فالکن باید آدم فوق‌العاده‌ای بوده باشد.»

مک کیتریک که اندکی مکدر شده بود گفت: «در واقع من...»

کمک‌هایی به او کردم. البته استفن فالکن شخص بسیار پرارزشی بود اما آرام و قرار نداشت. او هیچگاه متوجه نشد که کارهایش می‌توانند جنبه‌های اجرایی داشته و برای انسان مفید باشند. این من بودم که دگرگونیها و سازگاریهای لازم را بوجود آوردم.»

در این وقت جلوی اتاقی رسیدند و مک کیتریک در را باز کرد و گفت: «رسیدیم. اینجا مرکز کامپیوترهاست و زیباترین انواع کامپیوترهای کوچک در اینجا وجود دارد.»

دیوید نفس خود را حبس کرد. زیبا بود، خیلی زیبا... قدرت و دانش، زبر این پوششهای فلزی و شیشه‌ای موج می‌زد. چه نبوغی درون این جعبه‌های پرتالو به رقص آمده بود، این ماشینها چه اسرار افسونگرانه‌ای را در خود نگاهداشته بودند. نورهای سبز و آبی مناطقی را که مردان سفیدپوش با سکوت کار می‌کردند مشخص می‌ساختند، مردانی که «جادوگران تازه کار»^۳ را به ذهن متبادر می‌کردند. دیوید حس کرد که لرزشی ستون فقراتش را فرا گرفته است.

آنها از برابر یک ردیف سیلندره‌های قرمز که روی بالشهایی از کف قرار داشت گذشتند و دیوید بی‌اختیار گفت: «یک کرای ۲»^۴

«ما ده تا از اینها داریم.»

«من نمی‌دانستم که اینها تاکنون از کارخانه بیرون داده شده‌اند.»

مک کیتریک با اندکی غرور گفت: «فقط همین ده تاست که ما داریم. بیایید تا چیزهای دیگری را هم به شما نشان بدهم.»

مک کیتریک در برابر یک ماشین کهنه که بوسیله یک شبکه از الیاف به دستگاههای جنبی مدرن‌تر متصل بود ایستاد. روی اتاقک سبز آن حروف «طرح» نوشته شده بود. سه صفحه شیشه‌ای بزرگ و رنگی، این مجموعه را از قسمتهای دیگر سالن جدا می‌کرد.

(۳) کنایه از کسانی که دست به کاری خطرناک می‌زنند و نمی‌توانند پی‌آمدهای آن را مهار کنند. - م.

4) Cray 2

مک کیتریک گفت: «این همان ماشینی است که بازی فالکن در آن برنامه‌ریزی شده است.»

دیوید یکه‌ای خورد و زیر لب گفت: «جوشوا در آن است.» سپس پرسید: «آیا شما هنوز آلات و ابزار اولی را بکار می‌برید؟»

مک کیتریک سرش را تکان داد و گفت: «فالکن زبان جدیدی برای بازیکن بوجود آورده است. او این ماشین را بر پایه برنامه خود طرح‌ریزی کرده و همچنان بخوبی کار می‌کند. ما فقط ظرفیت و حافظه آن را ده هزار بار اضافه کرده‌ایم.»

دیوید پرسید: «اگر این کامپیوتر فقط بازیهای یک برنامه را انجام می‌دهد چگونه می‌تواند با قسمت‌های دیگر مجتمع در ارتباط باشد؟» مک کیتریک پاسخ داد: «نظامیانی که من با آنها کار می‌کنم همه تصمیمات خود را بر اساس کار این ماشین می‌گیرند ولی از این ماشین سر در نمی‌آورند و تا حدودی نگران هم هستند.»

«چه اطلاعاتی را در ماشین داخل می‌کنند؟»

مک کیتریک گفت: «بیائید تا به شما نشان بدهم.» سپس او را به یک اتاق بزرگ دایره شکل برد که در آن عده‌ای مأمور با لباس مخصوص پرواز روی میزهای فرمان خود در برابر صفحات بزرگ نشسته بودند. آن دو از یک پلکان فلزی بالا رفتند تا به سطح مرتفع‌تری که مسلط بر زیر زمین «کریستال پالاس» بود برسند. دیوید با شیفتگی صفحات گیرنده‌ها را نگاه می‌کرد. روی یکی از آنها یک سری تصویر نمایان شد که هر تصویر با بزرگ شدن تدریجی جزئیات منظره نخستین خود را نشان می‌داد. بدینسان ابتدا یک شهر روی صفحه آمد، سپس یک گروه ساختمان، و سرانجام چهار راهی که در آن یک خر که به یک گاری واژگون شده بسته بود راه‌بندان ایجاد کرده بود.

مک کیتریک لحظه‌ای در برابر این منظره ایستاد و گفت: «بی‌تردید بیروت است.»

«باور کردنی نیست.»

مک کیتریک گفت: «آیا شما این گفته طنزگونه پنتاگون را شنیده‌اید که ماهواره‌های ما می‌توانند شماره پلاک یک اتومبیل روسی را از

ارتفاع چند صد کیلومتری بخوانند و یا به ما اطلاع دهند کدامیک از سربازان روسی هر روز صورتشان را می‌تراشند؟ این شوخی چندان هم از حقیقت دور نیست.»

«تکنولوژی...»

مک کیتریک اضافه کرد: «ماهواره‌های «ک. اچ - ۲» همه دنیا را زیر نظر دارند. تمام اطلاعات آنها به کامپیوترهای ما و از جمله سیستم فالکن منتقل می‌شوند و روی صفحات ما ظاهر می‌گردند. برنامه فالکن بمنزله کانون یک دستگاه بصری است... دخالت غیرمجاز شما ظاهراً این کانون را منحرف کرده و روی صفحه بطور نامنتظر تصاویری را که در خود نگاهداشته بود ظاهر ساخته است. بدین ترتیب ما در بی‌نظمی عجیبی غوطه‌ور شدیم.»

«خدای بزرگ...»

مک کیتریک شانه بالا انداخت و افزود: «این برای ما درسی خواهد بود. شما انگشت روی نقیصه‌ای گذاشتید که ما از آن بی‌خبر بودیم و می‌خواهیم ترتیبی بدهیم که دیگر چنین اتفاقی روی ندهد.»

مک کیتریک اطراف خود را نگاه کرد و ادامه داد: «دنیا می‌تواند بازیچه کامپیوترها بشود... در اینصورت بازیچه کسانی خواهد شد که با کامپیوترها کار می‌کنند. دیوید شما به این واقعیت خوب پی بردید. در اتاق خود... تنها و درحالی‌که داشتید در سیستمهای دیگر نفوذ می‌کردید و در جستجوی رمزها بودید... آیا در آن موقع احساس قدرت نکردید؟»

دیوید گفت: «چرا و اصولاً یکی از دلایلی که مرا به این کار تشویق می‌کرد همین احساس قدرت بود.»

مک کیتریک اظهار داشت: «پس خودتان می‌توانید تصور کنید ما در اینجا چه احساسی داریم.» سپس با انگشت تابلوی بزرگی را نشان داد و گفت: «این علامت را می‌بینید؟ این وضعیت فعلی دفاع است یعنی دفکن ۴، وضعیت صالح دفکن ۵ است ولی به علت شوخی کوچک شما ما مجبور شدیم وضعیت را تغییر دهیم. اگر متوجه نشده بودیم که این یک حمله ساختگی است وضعیت را تا دفکن ۱ پایین می‌آوردیم یعنی:

«جنگ جهانی.»

دیوید هیچگونه سخنی برای گفتن نداشت و در خود احساس خلاء می کرد. این مسائل خیلی برای او زیاد بود. مک کیتریک پرسید: «پس شما در سیستم ما نفوذ کردید برای اینکه در جستجوی بازیهای ویدئو بودید؟»

«همینطور است.»

«دفتر من آنجاست.»

دیوید به دنبال مک کیتریک وارد یکی از اتاقهایی که ابعاد متناسبی داشت شد. این اتاق مشرف به کریستال پالاس بود. یک صفحه کامپیوتر در گوشه‌ای از اتاق به آرامی می درخشید.

«بنشینید.»

دیوید نشست و مک کیتریک به یخچال کوچک اتاق نزدیک شد و پرسید: «کوکا یا سودا؟»

«کوکا.»

مک کیتریک سر شیشه را باز کرد و به او داد. دیوید با ولع آن را نوشید. تا آن موقع نمی دانست چه اندازه عطش دارد. «دیوید، بگوئید بینم پس از آنکه از طریق روزنامه‌ها و تلویزیون فهمیدید چه اتفاقی افتاده... چرا دوباره کار را از سر گرفتید؟» دیوید یکه خورد و نزدیک بود کولا از دماغش بیرون بیاید اما چیزی نگفت.

مک کیتریک ادامه داد: «شما می دانستید دست به چه کار خطرناکی می زنید. اینطور نیست؟»

دیوید با اعتراض گفت: «من دوباره از سر نگرفتم. من حتی شماره تلفن «سانی ویل» را دور انداختم.»

«می دانم. ما آن را در سطل زباله شما پیدا کردیم.»

«جوشوا شماره را گرفت.»

مک کیتریک گفت: «دیوید، این چرندبافیها را برای یک کله پوک

«اف.بی.آی» بکنید نه برای من.»

«این عین حقیقت است. جوشوا همواره فکر می کند که این یک

بازی است.»

مك كيتريك نشست و به چند یادداشت نگاه کرد و گفت: «يك بازی چه کسی را شما باید در پاریس ملاقات می کردید؟»
«در پاریس؟» دیوید بخاطرش آمد که برای خوشایند جنیفر دو جا در هواپیما رزرو کرده و بعداً یادش رفته است آن را لغو کند. پس گفت: «اوه. نه شما نمی دانید.»

«دیوید شما برای دو نفر جا رزرو کرده اید. نفر دوم کیست؟»
دیوید که نمی خواست پای جنیفر را به این ماجرا بکشاند پاسخ داد:
«هیچکس.»

مك كيتريك ناگهان طرز رفتار خود را تغییر داد و با سردی او را نگاه کرد و پرسید: «چرا من حرف شما را باور نمی کنم؟»
دیوید بر خود لرزید، شیشه کوکا را روی میز گذاشت و گفت: «شاید بهتر باشد من قبل از جواب دادن به شما با يك وکیل صحبت کنم.»
مك كيتريك برخاست، روی او خم شد و گفت: «شما می توانید عزای وکیل بگیرید ولی تا من تمام حقیقت را از شما درنیاورم از اینجا خارج نخواهید شد. يك بچه که هنوز آب بینی اش را نمی تواند بگیرد قادر نیست به تنهایی این بلارا به سر ماشین من بیاورد. شما مسلماً برای کسی کار می کنید.»

دیوید با ناامیدی فریاد زد: «چند بار باید تکرار کنم؟ من داشتم بازی می کردم و این اتفاق افتاد. همین.»

«دیوید، ما در مدرسه نیستیم. کارهای شما پیامدهای بی اندازه وخیم تری از آنچه فکر می کنید دارد. من کوشش می کنم به شما کمک کنم.»

«من صدبار گفته ام. من طی يك بازی در سیستم نفوذ کردم. اگر شما نمی توانید بین يك بازی و يك حمله هسته ای شوروی را تشخیص دهید تقصیر من چیست؟»

در این وقت تلفن زنگ زد و مك كيتريك گوشی را برداشت.
«بله، چه؟»

قیافه مك كيتريك يك باره نگران شد و گفت: «بسیار خوب الان

می‌آیم. سپس از اتاق بیرون رفت، و هنگام خارج شدن به دیوید گفت:
«از جایتان تکان نخورید. عاقلانه همین‌جا بمانید.»

دیوید گفت: «کجا می‌توانم بروم؟ فقط می‌خواهم این موضوع را
با شما روشن کنم.»

مک کیتریک که به سرعت خارج می‌شد دیگر حرف‌های او را نشنید.
دیوید از پشت پنجره او را دید که به طرف پست فرماندهی که تعدادی
افسر عالی‌رتبه در آنجا جمع شده بودند می‌دود. چنین بنظر می‌آمد که
بحث داغی در گرفته است و همه در جنب‌وجوش هستند.

دیوید مردانی را می‌دید که می‌توانستند دستور نابودی کره زمین را
صادر کنند و درحالی‌که آنچه را می‌دید برایش باور کردنی نبود سرش
را تکان داد.

مک کیتریک نفس عمیقی کشید. پیشانیش از عرق خیس شده بود و
چنین حس می‌کرد که کانون‌های حریق در سراسر بدنش شعله‌ور شده است
تا آنجا که ورود کابوت را هم درست متوجه نشد.

کابوت با لحن کسی که عادت دارد فوری جواب خود را بشنود
پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

«پال ریشر» وضعی شبیه به مک کیتریک داشت و کراواتش شل شده
و پیراهنش خیس بود.

در جواب کابوت گفت: «در سیستم دفاعی ما یک دخالت غیرمجاز و
بسیار وخیم صورت گرفته است...»

کابوت گفت: «معذرت می‌خواهم، ممکن است آنچه را گفتید توضیح
دهید.»

حتی قیافه معمولاً خونسرد برینجر هیجان‌زده بنظر می‌رسید و گفت:
«من آن را برای شما توضیح می‌دهم. یک نفر در سیستم دفاعی ما از
راهی که این پسر یافته است نفوذ کرده و رمزهایی را که به موشکها
فرمان می‌دهند دزدیده است. موضوع مثل روز روشن است.»

برینجر دیگر آشکارا زحمت مؤدب بودن نسبت به نمایندگان دولت
را به خود نمی‌داد و وضع کسی را پیدا کرده بود که مورد تهدید یک

حمله قلبی است.

مک کیتریک با خود اندیشید که باید فوراً به افکار حاضران آرامش ببخشد پس گفت: «خطر آنی وجود ندارد. سیستم فقط موقعی فرمانها را قبول می کند که ما در وضعیت دفکن ۱ باشیم.»
کابوت که همچنان ناآرام بود فریاد زد: «چه کسی این کار را کرده است؟»

مک کیتریک به تندی جواب داد: «ما هنوز نمی دانیم. این پسر احتمالاً همکارانی در خارج دارد ولی من می توانم رمزها را در کمتر از یک دقیقه تغییر دهم.»

برینجر گفت: «من نمی دانم در مفر آنها چه می گذرد ولی نمی خواهم وقتی چنین اتفاقی روی می دهد بمب افکنهای ما روی زمین باشند.»
سپس رو به سرهنگ کانلی کرد و دستور داد: «فرماندهی نیروی استراتژیک هوایی را بگیرد و به وضعیت دفکن ۳ بروید. این روسهای پلید مشغول دسیسه های هستند.» سپس به آجودانش گفت: «من وضعیت کنونی همه زیردریاییهای شوروی را می خواهم. می خواهم بدانم این حرام لقمه ها چه در سر دارند؟»

مک کیتریک با خود اندیشید: «وضع بدی است. توافق درباره خلع سلاح به این زودیها عملی نخواهد شد.»

فرمانها اجرا شد و وضعیت دفکن ۴ به دفکن ۳ تبدیل گردید.
دیوید لایتمن همچنان نظامیان و غیر نظامیان را در مقر فرماندهی از پشت پنجره نگاه می کرد. آشکارا وقایعی در جریان بود، وقایعی بزرگ و وخیم.

دیوید خوب می دانست که روسها در این ماجرا نقشی ندارند اما این ابلهان سخن او را قبول نداشتند و کارهایشان مثل دیوانه ها بود. پس باید مدارکی به آنها ارائه می داد.

وقتی مک کیتریک او را به اتاق خود آورد دیوید همانند مانند سگی که بوی استخوان را حس می کند وجود کامپیوتر را حس کرده بود و هنوز هم حس می کرد، بهمین جهت فکری به سرش زد و پشت میز

فرمان نشست. آنگاه دگمه‌ای که دستگاه را بکار می‌انداخت پیدا کرد و آن را فشار داد. همان لحظه صفحه کامپیوتر روشن شد و این جمله نمایان گردید.

درخواست را اعلام کنید

دیوید تایپ کرد: جوشوا ۵

دعا کرد که رمز را تغییر نداده باشند. آنها نمی‌دانستند که دیوید از راه مخفی به طرح دسترسی دارد.

حروف خیلی سریع ظاهر شدند: سلام پرفسور فالکن.

دیوید با هیجان نوشت: آیا بازهم بازی می‌کنید؟

جوشوا پاسخ داد: البته. من باید منتظر دفکن ۱ باشم و آنگاه موشکها را بعد از ۲۸ ساعت پرتاب کنم. ممکن است حدود تلفات انسانی را بررسی کنید؟

یک سری اعداد پراکنده روی صفحه آمد ولی دیوید با فشار یک دگمه دیگر آنها را محو کرد. سپس نوشت: آیا این یک بازی است یا یک واقعیت؟

جوشوا ۵ پاسخ داد: فرق بین آن دو چیست؟

دیوید گیج شده بود. مسلماً کامپیوتر نمی‌توانست واقعیت را درک کند. نمی‌دانست اگر ادامه بدهد تمدنها از بین خواهند رفت و میلیونها نفر نابود خواهند شد. فقط می‌دانست که برای یک بازی که شامل پرتاب موشکهاست برنامه‌ریزی شده است.

زمان بازی طی شده: ۴۵ ساعت ۳۲ دقیقه ۲۵ ثانیه

زمان باقیمانده: ۲۷ ساعت ۵۹ دقیقه ۳۹ ثانیه

با شما به زحمت می‌توان تماس گرفت. نتوانستم شما را در سیاتل پیدا کنم و هیچ کامپیوتری با نشانی شما کار نمی‌کند. آیا امروز شما زنده هستید یا مرده؟

دیوید با خود گفت: «این دیگر چه بود؟» سپس نوشت:

بازی را متوقف کنید. من مرده‌ام.

کامپیوتر پاسخ داد: احتمال نمی‌رود. در دفاتر ثبت نام مردگان استن فالکن وجود ندارد و هیچ کامپیوتری که در نشانی شما کار کند

نیست.

دیوید با خود اندیشید: «شاید به چیزی دسترسی پیدا کرده‌ام. اگر می‌توانستم مردی را پیدا کنم که...»
سپس تایپ کرد: کدام نشانی؟
هماندم ماشین پاسخ داد:

دکتر رابرت هیوم^۵. جاده تال سدار شماره ۶۵
آندرسن آیلند، اورگون^۶

دیوید که سخت هیجان‌زده شده بود با شادی گفت: «او زنده است. استفن فالکن نمرده است.»

آنگاه دوباره روی میز فرمان خم شد تا ببیند آیا می‌تواند اطلاعات بیشتری بدست بیاورد که ناگهان در باز شد و یکنفر داخل گردید و فریاد زد: «شما را به خدا او را از اینجا دور کنید.»

دیوید دگمه توقف کامپیوتر را فشار داد تا متوجه نشوند او دنبال چه بوده است. دو مأمور فدرال، وایگن و استوکمن که او را آورده بودند مانند دو قهرمان دو به داخل اتاق پریدند و با قیافه‌ای خشمگین بازوان او را گرفتند.

استوکمن در حالیکه بازوی دیوید را فشار می‌داد به طعنه گفت: «بهتر از این، جایی برای نگاهداشتن او پیدا نمی‌شد.»

دیوید با اعتراض پاسخ داد: «من فقط ماشین را نگاه می‌کردم. این کارزیانی به کسی نمی‌زند. آیا می‌توانم با آقای مک کیتریک صحبت کنم؟»

وایگن یک جفت دستبند در آورد و گفت: «من گفته بودم نباید این «النگوها» را از دستهای او باز کرد.»

دیوید پست فرماندهی را نشان داد و گفت: «آنجاست. فقط یک دقیقه به من فرصت بدهید او را ببینم. تمنا می‌کنم.»

وایگن که مثل سنگ و بدون احساس ایستاده بود با لحنی تحقیرآمیز و اخم‌آلود گفت: «دیوید لایتمن من مأموریت دارم شما را به مقامات

5) Dr Robert Hume 6) 5 Tall Cedar Road

7) Anderson Island, Oregon

فدرال در دنور تحویل دهم. حکم بازداشت شما به جرم جاسوسی در دست من است.»

دیوید که قلبش با شنیدن این مطالب داشت از جا کنده می‌شد گفت: «جاسوسی؟ ماجراهای عجیبی در اینجا می‌گذرد که هیچ ربطی به جاسوسی ندارد. من می‌توانم آن را برای مک کیتریک توضیح دهم، اگر فقط...»

وایگن یک ورقه چایی را از جیبش درآورد و جلوی چشم او برد و گفت: «این ورقه شما را از حقوق خود آگاه می‌کند.» سپس در حالیکه لبخند شیطنت‌آمیزی بر لب داشت خودکاری بطرف او دراز کرد و گفت: «خواهش می‌کنم بخوانید و امضاء کنید.»

«ولی من می‌گویم...»

استوکمن در حالیکه بازوی دیوید را فشار بیشتری می‌داد گفت: «او از تو مؤدبانه خواهش کرد. میل داری من با ادب کمتری از تو خواهش کنم.»

«بسیار خوب. بسیار خوب.»

دیوید کاغذ را گرفت و خواند: «شما حق دارید سکوت را حفظ کنید. شما حق دارید...» او در حال امضاء گفت: «باور کنید این یک اشتباه در برنامه‌ریزی است. «طرح» مشغول راه‌انداختن یک جنگ اتمی است.»

وایگن گفت: «برویم استوکمن. او را به جای اول می‌بریم ولی این بار دور از دسترس مک کیتریک.»

استوکمن اظهار داشت: «فکری به خاطر من آمد. اگر روسها با او بوسیله کامپیوترش تماس گرفته باشند؟ بهتر است این موضوع را بررسی کنیم... زیرا در اینصورت همه مشتاقان کامپیوتر در آمریکا جاسوسان بالقوه روسها هستند.»

وایگن گفت: «من از همه این ماجراها یک نتیجه گرفتم. بمحض آنکه به خانه برسم دستگاه بازی کامپیوتر پسر را به سطل زباله خواهم انداخت.»